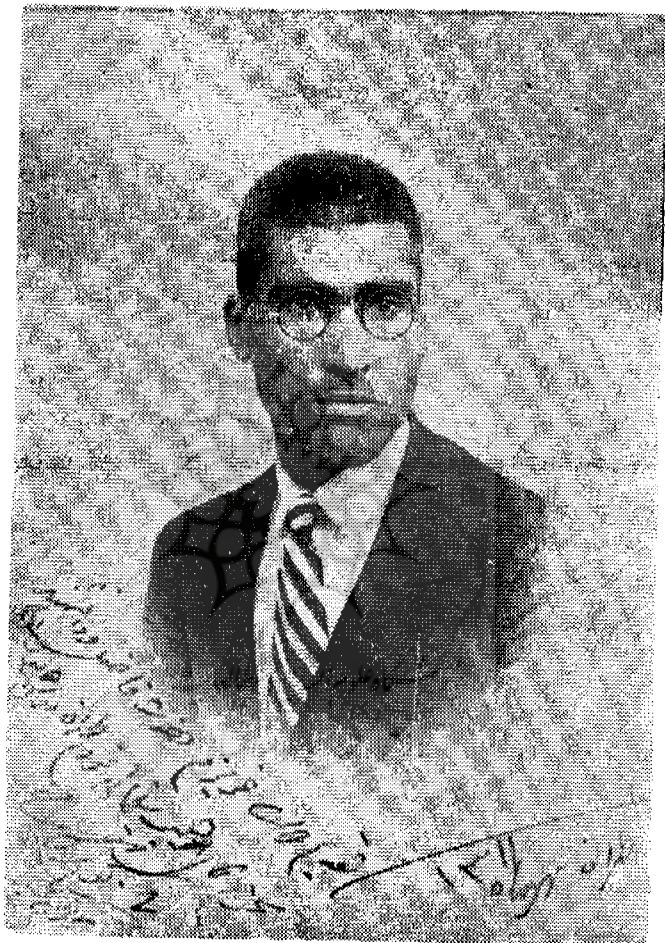


داستان دوستان

-۵-



اگر اجازه فرمائید امروز می‌خواهم درباره‌ی کسی حرف بزنم که هر چند معلوماتی عمیق و وسیع، و در اجتماع مقامی منیع نداشت اما از عشاق و هواداران فضیلت و انسانیت بود و به نوبت خود و بقدر توانائی خویش در راه ادب و فرهنگ مراحل پیمود و سیرهایی کرد که دیگران باین که از هر روی استعدادشان بیشتر و وسائل کارشان فراهم تر بود به چنان سختی و رنج تن در ندادند و چنان همتی بکار نبردند.

کسی که يك عمر به مسکنت و بی‌نوائی بگذرانند ، و در نشر آثار مفید خدمتی که از دستش برمی‌آید تعهد کند ، و بوارستگی و خیراندیشی و بی‌آزاری شهره باشد ، حقا شایسته است که ذکر خیری از او به‌میان آید .

یادی اگر می‌کنی عاشق درویش را
از همه عاشق‌ترم و ز همه درویش‌تر

شاید غالب دوستان و علاقمندانی که باین برنامه گوش میدهند . مرحوم حسین کوهی کرمانی را دیده باشند . کوهی قامتی رسا و استخوان‌بندی قوی ، و چشمانی درشت و سیاه داشت . سیبش پرپشت و انبوه بود و ابرویش کم از سیبش نبود .

روی هم شمایل و هیكلی مردانه‌داشت ، صدایش نیز درشت و خشن بود ، اما در محافل ادبی آهسته و مؤدب و آرام سخن می‌گفت .

کوهی در درفت و آمد به کوی و خیابان و یا در مسافرت ، ازدو چیز چشم نمی‌توانست پوشید : عصا ، و عینک . همواره عینکی درشت و شاخه‌دار بر چشم و عصائی سبتر و چماق‌مانند بردست داشت . در وصف عصای خود مثنوی دارد که چند بیت از آن را نقل می‌کنم که خود نمونه‌ایست از فکر و شعر او :

دوش کوهی بسان مردم مست	يك چماقی گرفته بود بدست
گفت با خود چماق بنده نوشت	گرز رستم به پیش او گروست
اولا این چماق از پیچ است	خیزران پیش سختیش هیچ است
همچو چوبی دگر نیابد کس	مگر اندر خیال یا به هوس
شهر مازندران که بیشه در اوست	چوبهای نکو همیشه در اوست
چون چماق من اندر آنجا نیست	ور بود همچو او توانا نیست
من که این جفت و طاق می‌گویم	سر گذشت چماق می‌گویم

بنده بامرحوم کوهی در حدود سال ۱۳۰۲ در منزل مرحوم بهمنیار آشنا شدم و دوستی ما تا آخر عمر ادامه یافت. در آن ایام بنده تحصیل می‌کردم و او روزنامه داشت. روزنامه‌اش موسوم بود به نسیم صبا ، به سبک و قطع روزنامه نسیم شمال ، سید اشرف‌الدین و گل‌زرد ، یحیی ریحان ، اما نه پایه این دو .

روزنامه نویسی ، کوهی هم داستانی دارد که برای انبساط خاطر شنوندگان نقل آن

بد نیست :

کوهی در یکی از جراید معروف طهران خدمت می‌کرد. روزی مدیر روزنامه بدستور طبیب می‌بایست نمک میوه بخورد . به کوهی چند قران می‌دهد که نمک بخرد . کوهی چند من نمک معمولی خریداری می‌کند . مدیر روزنامه بی‌این که نمک را به‌بند می‌گوید آن را در آب حل‌کن و بیاورد. کوهی نمک را در سطلی پر آب حل می‌کند و به اطاق مدیر می‌برد. مدیر روزنامه که خود مردی تند خوی و عصبانی بوده ازین رفتار چنان خشمگین و برافروخته میشود که به قصد زدن کوهی او را تعقیب می‌کند. کوهی به خیابان می‌دود و مدیر در پی او ..

بعد ازین واقعه بود که حسین کوهی خود امتیاز روزنامه گرفت. روزنامه نسیم سبا مرتب منتشر نمی‌شد، با این همه وسیله‌ای بود برای شهرت و زندگانی کوهی. بعدها مرحوم کوهی به عضویت وزارت فرهنگ درآمد چندی آموزگاری کرد و بعد شغل اداری یافت و تا پایان عمر در خدمت فرهنگ بود.

کوهی به قلیان علاقه‌ای شدید داشت و در هر محفل که بود قلیان برایش آماده می‌کردند. غالب روزها در مجلس شوری با دارة بازرسی یا بکتابخانه می‌رفت و کارمندان مجلس که با او دوستی می‌ورزیدند، از بندل چای و قلیان دریغ نمی‌کردند.

در حدود سال ۱۳۱۶ پیامردی مرحوم ملک‌الشعراى بهار کوهی متاهل شد، و خانه‌ای محقر در کوچه پشت مسجد سپهسالار اجاره کرد که تا آخر عمر در آنجا بود. مکرر مرا بمنزلش دعوت کرد اما مجال پذیرفتن نیافتم. درین اواخر در بعضی محافل او را می‌دیدم که دخترش با او بود و معلوم می‌شد به زحمت فرزندیافته است.

در سالهای بعد از ۳۱۵ مرحوم کوهی از روزنامه نویسی دست کشید و به چاپ و انتشار بعضی از کتب ادبی دست یازید. نباید نهفت که وی مایه علمی نداشت اما دانشمندان باو مدد می‌رساندند. هم نسخه‌های نفیس خود را به امانت باو می‌دادند و هم در تصحیح راهنمائیش می‌کردند و هم بر کتابش مقدمه می‌نوشتند. از اساتیدی که با او این گونه مهربانی‌ها داشتند مرحوم بهار بود و استاد سعید نفیسی و سید محمد هاشمی کرمانی و دانشمندانی دیگر که نامشان در مقدمه کتابهای کوهی بچاپ رسیده ثبت افتاده است.

از تألیفات کوهی که ارزشی خاص دارد کتاب ترانه‌های محلی است که مکرر بچاپ رسیده. کوهی برای تنظیم و تهیه این ترانه‌ها به نقاط جنوبی ایران مسافرت کرده و بسیاری از ترانه‌ها را از زبان مردم گرفته. از بنده هم دو بیتی‌های محلی خورویا بانک را خواست که بوسایلی فراهم آوردم و باوسپر دم.

ترانه‌های کوهی مورد توجه اروپائیان و زبان‌شناسان نیز واقع شده و ظاهراً از بهترین آثار او است.

نسخه‌های قدیمی از آثار اسمعیلیه را نیز بدست آورد و بچاپ رساند و گویا بهره‌ای نسبتاً شایسته یافت.

تعداد رسائلی که مرحوم کوهی بچاپ رسانده شاید از بیست متجاوز باشد و از آن جمله است: افسانه‌های روستائی ایران، منتخبات حافظ، منتخبات خواجه، مزارات کرمان، گلچین از سعدی و حافظ، تاریخ تریاک و تریاکی در ایران، مراثی، و ازین قبیل آثار که نام همه آنها بخاطرم نیست.

کوهی نه تنها کتابهای خود را در بفل می‌گرفت و می‌فروخت بلکه غالباً فضلا خرید و تهیه کتاب مورد نظر را از او می‌خواستند و او چنین خدمت را تعهد میکرد.

کوهی به آراستگی لباس نه‌عادت داشت و نه اعتنا، در نجابت و صفای طبع، و پاک نهادی، و حسن عهد در خور احترام بود و نیکمردا که با مسکنت و بینوائی بسازد و بدین پایه بفرهنگ مملکتش خدمت کند.

آخرین بار که مرحوم کوهی را دیدم در اول کوچه مسجد سپهسالار بود که بدیوار آجری مسجد تکیه داده و بر زمین نشسته بود پرسیدمش که: چونی؟ بخنده گفت: چنین که می بینی. از او گذشتم و اونیز گذشت! چه می دانستم که این آخرین دیدارست.

☆ * ☆

کوهی در حدود شصت و اند سال داشت و در زمستان سال ۱۳۳۸ وفات یافت. تجلیلی در مرگش نشد زیرا که بی عنوان بود؛ نماینده ای از وزارت فرهنگ و چند تن از کارمندان مجلس شوری که با وی دوست بودند بخاکش سپردند. (کجا؟)

این قطعه دوبیتی را در ذیل عکس خود نوشته که بنظرم بهترین شعر اوست و مناسب است در پایان مقال یاد شود:

من حسین کوهی کرمانیم میهمان این سرای فانیم
چون شود تن خاک و خاک ماغبار شعر و عکسی ماند از مایادگار

۱ - روزی در مجلس سنا مرحوم سناتور فیروز کتابی را ارائه داد و بهای آن را جویا شد. گفتم در حدود سی تومان. گفت این کتاب را کوهی آورده و پنجاه تومان می خواهد. عرض کردم، پس بهای آن دو بیست تومان است.



معظمه اقبالی (کرمی)

خرقه توحید

ناگهان بر سر وجد آیم و چون باده بجوشم
همچو عودم چو بر آتش بگذارم تو، بسوزم
سعی من بی ثمر افتد، نبود بخت چو همره
عاشق خانه بدوشم که بدنبال تو آیم
آنچنان مستم و از عشق تو بیهوش فتاده
تن من بار گنه را نتوانست کشیدن
آنکه گویند سروشش اگر اوصاف تو گوید
نیش زنبور تحمل کنم از پستی نعمت
زهد بیهوده بسی جامه تقوای بدرانند
اگر آن خسرو شیرین سخن من نپذیرد

یک اشارت بکنند گر صنم باده خروشم
ورچو چنگم بنوازی تو، ز عشقت بخروشم
ورنه من در طلب او نتوانم که بکوشم
بنده حلقه بگوشم چو بخواهی بفروشم
که دگر تا بدم حشر نیارند بهوشم
وعدۀ عفو بدادند و نهادند بدوشم
خوش بود وقت سحر زمزمۀ قول سروشم
تا از آن شهد که اندوخته یک جرعه بنوشم
ای خوش آنروز که من خرقه توحید بیوشم
بهر آنست که بشینم و بینند خموشم

آنکه بخشد زکرم دولت (اعظم) به کریمان
کرد مستظهر از الطاف و کرامت شب دوشم!